



پیغام عشق

قسمت هفتصد و نود و چهارم





خلاصه شرح ابیات مثنوی و دیوان شمس، موضوع برنامه ۹۱۹ گنج حضور، بخش چهارم

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۲۶

مکسبِ کوران بُود لابه و، دعا

جز لبِ نانی نیابند از عطا

کسب و کار انسان‌های من‌ذهنی که فضاگشایی نمی‌کنند و نسبت به چشم عدم کور هستند، دائماً ناله و اعتراض و «دعا» براساس من‌ذهنی و خواستن همانیدگی‌هاست؛ بنابراین از «عطا» و بخشش خداوند که بهشت و خرد فضای گشوده شده است جز «لبِ نان» یعنی همانیدگی، چیزی عاید آن‌ها نمی‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۳۲

در دلِ من آن دعا انداختی

صد امید اندر دلم افراختی

خداوندا، تو بودی که آن «دعا» را به «دلِ من» الهام کردی که از تو فقط خودت را بخواهم و وقتی فضا را باز کردم «صد امید در دلم» نهادی.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۳۵

اعتمادش بود بر خوابِ درست

در چه و زندانِ جز آن را می‌نجست

چون حضرت یوسف (ع) به درستی «خواب» خود و الهاماتی که از فضای گشوده شده می‌آمد، «اعتماد» داشت؛ بنابراین در «چاه و زندان» جهان فقط در انتظار تحقق «خواب» خود بود و غیر از آن را نمی‌جست. [این بیت مربوط به یوسف و یا هر انسانی است و چاه در این جا همین چاه همانیدگی‌هاست.]



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۴۰

قایل این بانگ ناید در نظر

لیک دل بشناخت قایل را ز اثر

گوینده این «بانگ» که خداوند بود با چشم دیده نمی شد ولی قلبِ یوسف (ع)، انسان زنده شده به خدا، از طریق فضاگشایی و مشاهده آثارش، آن بانگ زنده را شناخت.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۴۱

قوتی و، راحتی و، مُسندی

در میان جان فتادش ز آن ندا

بر اثر آن ندای الهام بخش و آن شناسایی که از طریق فضاگشایی به وجود آمد، در جان یوسف (ع) قوت قلب و «راحتی» و اطمینان خاطری پدیدار شد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۴۲

چاه شد بر وی بدان بانگ جلیل

گلشن و بزمی چو آتش بر خلیل

«چاه» تنگ و تاریک بر اثر آن «بانگ» باشکوه که از فضاگشایی به وجود آمد، در نظر یوسف (ع) به «گلشن» و مجلس جشن و سروری تبدیل شد. همانگونه که آتش بر حضرت ابراهیم «خلیل»، گلستان شد. [درست است که در من ذهنی ما پر از درد و همانندگی و گرفتاری هستیم، اگر فضا را باز کنیم، چاه من ذهنی ما هم به گلستان تبدیل می شود].



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۴۸

هر که خوابی دید از روز آلت

مست باشد در ره طاعات، مست

هر کسی که از روز «آلت»، «خوابی» دیده باشد، یعنی این لحظه حقیقتاً فضا را باز کرده و به زندگی وصل شود، او در راه طاعت امر خداوند، «مست» و سرخوش می شود.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۴۹

می کشد چون اشتر مست این جوال

بی فتور و، بی گمان و، بی ملال

چنین شخصی همانند «شتری مست» این بار صبر و شکر و فضاگشایی را بدون هیچ سستی و شکی بر دوش می کشد و «ملالی» به خودش راه نمی دهد تا به بی نهایت خدا زنده می شود.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۵۳

در آلت آن کو چنین خوابی ندید

اندرین دنیا نشد بنده و مرید

هر کسی که این لحظه در اطراف وضعیتی که ذهنش نشان می دهد فضا باز نکرد و «چنین خوابی ندید»، «در این دنیا بنده و مرید نمی شود»؛ بلکه ستیزه کرده و من ذهنی اش بالا می آید.



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۵۵

پای، پیش و، پای، پس در راه دین

می نهد با صد تردد بی یقین

چنین شخصی «در راه دین»، در راه زنده شدن به خدا، همیشه با صد نوع شک و تردید قدم برمی دارد و چون «یقین» ندارد در حرکت خود، یک قدم به «پیش» و یک قدم به «پس» می نهد یعنی یک لحظه به سمت زندگی و یک لحظه به سوی ذهن می رود و بیشتر در ذهن است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۵۶

وآمدار شرح اینم، نک گرو

ور شتابستت، ز آلم نَشْرَحِ شَنُو

[مولانا می گوید:] قول می دهم بعداً این حقایق و اسرار زنده شدن به خدا را بیشتر «شرح» دهم ولی اگر عجله داری از سوره انشراح این را بشنو. [مولانا با اشاره به آیات ۱ تا ۳ سوره انشراح نشان می دهد که خداوند خاصیت فضاگشایی را در سینه انسان گذاشته است.]

قرآن کریم، سوره انشراح (۹۴)، آیه ۱ تا ۳

«أَلَمْ نَشْرَحْ لَكَ صَدْرَكَ. وَوَضَعْنَا عَنكَ وِزْرَكَ. الَّذِي أَنْقَضَ ظَهْرَكَ.»

«آیا سینه ات را برایت نگشودیم؟ و بار گرانت [من ذهنی] را از پشتت برداشتیم؟ باری که بر پشت تو سنگینی می کرد؟»



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۶۰

کور از خلقان طمع دارد ز جهل

من ز تو، کز توست هر دشوار، سهل

خداوندا، «کور» یعنی انسان من ذهنی که از طریق همانیدگی‌ها می‌بیند به سبب «جهل» و نادانی خود از انسان‌ها، توقع زندگی و خوشبختی دارد؛ اما من با فضای گشوده‌شده چشم امید به درگاه تو دارم که هر دشواری با فضاگشایی و از طریق زنده شدن به تو «سهل» و آسان می‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۶۱

آن یکی کورم ز کوران بشمرید

او نیاز و جان و اخلاصم ندید

آن «کور» که عینک همانیدگی به چشمش زده و از چیزها و مردم زندگی می‌خواهد مرا جزو «کوران»، به حساب آورد و «نیاز و جان و اخلاص» مرا نتوانست درک کند. [شما باید این عینک که مردم در موردتان چه می‌گویند را از چشم‌تان بردارید.]

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۶۲

کوری عشق‌ست این کوری من

حُبَّ یُعْمی و یُصِمُّ است ای حَسَن

آری اگر من دچار «کوری» باشم، آن «کوری» قطعاً «کوری عشق است» نه کوری معمولی. ای انسان، بدان که این عشق موجب کوری و کری عاشق می‌شود. [هرکسی که عاشق حقیقی بوده و مرکزش عدم باشد نسبت به بینش من‌های ذهنی و دنیا کور و کر است.]



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۶۳

کورم از غیرِ خدا، بینا بدو

مقتضایِ عشق این باشد بگو

من با فضاگشایی مرکزَم را عدم می‌کنم و غیر از خدا چیز دیگری نمی‌بینم، خداوند از طریقِ من می‌بیند، من هم بینش او را دنبال می‌کنم؛ زیرا لازمهٔ عشق همین است. این حالت طبیعی عشق و یکی شدن با خداست. این مطلب را بگو و به آن عمل کن.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۶۴

تو که بینایی، ز کورانم مدار

دایرم برگردِ لطفِ ای مدار

خداوندا، تو که بینایی مرا در شمارِ کوران به حساب می‌آوری؛ ای مدار و محور عاشقان، من این لحظه فضا را باز کرده و فقط دورِ لطف و احسان تو می‌گردم و انتقاد مردم را به حساب نمی‌آورم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۶۷

می‌نداند خلق، اسرارِ مرا

زاژ می‌دانند گفتارِ مرا

مردم، آن‌هایی که من ذهنی دارند به «اسرار» درون من واقف نیستند و سخنانِ مرا، بیهوده و بی‌اساس می‌دانند.



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۴۰۴

دوزخست آن خانه کآن بی روزن است

اصل دین، ای بنده روزن کردن است

آن خانه‌ای که «روزنی» به‌سوی خورشید زندگی ندارد و اتصالش را با خدا از دست داده، حقیقتاً جهنمی تاریک است، ای بنده خدا بدان که «اصل» و حقیقت «دین»، باز کردن فضای درون انسان‌هاست تا روزنی در قلب آن‌ها به‌سوی زندگی باز شود. [انسانی که روزن را می‌بندد و به‌صورت من‌ذهنی بالا می‌آید، دین ندارد.]

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۳

یار در آخر زمان کرد طرب سازی

باطن او جد جد، ظاهر او بازی

خداوند در «آخر زمان» که پایان زمان روان‌شناختی و زمان مجازی ذهن است بساط «طرب» و شادی اصیل زندگی را برای انسان فراهم کرد. باطن زندگی یعنی فضای گشوده‌شده در این لحظه بسیار «جدی» است، اما ظاهر آن یعنی همانندگی، تغییر وضعیت‌ها و هرچیزی که ذهن نشان می‌دهد «بازی» خداوند است و باید به آن به‌صورت بازی نگریست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۳

جمله عشاق را یار بدین علم گشت

تا نکند هان و هان، جهل تو طنازی

«یار»، خداوند، همه «عشاق» را با آگاهی به این «علم» که ظاهر، آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، بازی و باطن، فضای گشوده‌شده، بسیار جدی است نسبت به من‌ذهنی کشته‌است. مراقب باش که «جهل» من‌ذهنی‌ات طنازی و عشوه‌گری نکند و تو را با فضا‌بندی و جدی گرفتن وضعیتی که ذهنت نشان می‌دهد به دام ذهن نیندازد.



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶

عاشقان از بی‌مرادی‌های خویش

باخبر گشتند از مولای خویش

«عاشقان»، انسان‌هایی که طلب حقیقی دارند و به مرکز عدم متعهد هستند به سبب نرسیدن به مقصود خود از سرور و «مولای خود»، خداوند، خبردار شدند و فهمیدند که تمام چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد بازی است؛ بنابراین بروفق مراد بودن یا نبودن اتفاقات برایشان اهمیتی ندارد و به جای ناله و شکایت در اطراف آن فضاگشایی می‌کنند و رضایت دارند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷

بی‌مرادی شد قلاووز بهشت

حُقَّتِ الْجَنَّةُ شِنُو اِیْ خَوْشِ سِرْشْتِ

*قلاووز: پیش‌آهنگ، پیشرو لشکر

«بی‌مرادی‌ها» و ناکامی‌هایی که به وسیله قضا و طرح زندگی اتفاق می‌افتند راهنمای رسیدن انسان به بهشت فضای گشوده شده هستند؛ زیرا سبب فضاگشایی و یکی شدن او با زندگی می‌شوند. ای انسانی که سرشت تو از جنس خداوند است، بدان که «بهشت» حضور و وصل تو در گرو این بی‌مرادی‌ها، برداشتن عینک همانیدگی‌ها و توجه نکردن به سبب‌سازی ذهن و صبر و شکر و فضاگشایی بعد از آن است.

حدیث

«حُقَّتِ الْجَنَّةُ بِالْمَكَارِهِ وَحُقَّتِ النَّارُ بِالشَّهَوَاتِ.»

«بهشت در چیزهای ناخوشایند پوشیده شده و دوزخ در شهوات.»



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۳۹

هر زمان دل را دگر میلی دهم

هر نفس بر دل دگر داغی نهم

[مولانا از زبان زندگی می‌گوید: هر لحظه میل و گرایشی در مرکز انسان ایجاد می‌کنم و در هر نفس یعنی هر لحظه، او را با چیزی همانیده می‌کنم و سپس همانیدگی را از او می‌گیرم و داغ آن را بر دلش می‌گذارم و او را بی‌مراد می‌کنم تا او را متوجه خودم کنم و بداند باید مرکزش را خالی کند.]

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴۰

كُلُّ أَصْبَاحٍ لَنَا شَأْنٌ جَدِيدٌ

كُلُّ شَيْءٍ عَن مَّرَادِي لَا يَحِيدُ

[خداوند می‌فرماید: در هر بامداد و در این لحظه کاری جدید داریم و هیچ چیزی و هیچ کاری در جهان از حیطة مشیت و نفوذ من خارج نمی‌شود. [پس هر کاری انسان انجام می‌دهد و تمام وضعیت‌های زندگی او برای خداوند روشن است و زیر نفوذ اوست.]

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۸۸

خوابناکی کو ز یَقْطَت می‌جهد

دایهٔ وسواسِ عشوه‌ش می‌دهد

*يَقْطَت: بیداری

انسان «خوابناکی» که بر اثر فضاگشایی از خوابِ ذهن و دیدن از طریق همانیدگی‌ها بیدار می‌شود، «دایهٔ وسواس» که پریدن از فکری به فکر دیگر است با «عشوه‌گری» او را فریب می‌دهد تا دوباره به خوابِ ذهن برود.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۶

به هر شیوه که گردد شاخ رقصان

نباشد غایب از بادِ بهاری

شاخه‌های درخت به هر روشی که حرکت می‌کنند در بهار خود را از وزش باد بهاری محروم نکرده؛ بلکه از تاثیرات آن آگاه هستند و سبز می‌شوند. انسان نیز شاخ درخت زندگی‌ست، به هر صورتی که در این لحظه چهاربعد و وضعیت‌های زندگی‌اش درمی‌آید و باد بیرون هر جور می‌وزد و شاخه او را می‌رقصاند، نباید از بادِ فضای گشوده‌شده و دم‌ایزدی که در این لحظه براساس قانون قضا و کن‌فکان، با فضاگشایی می‌وزد غافل شده و به علت‌ها و سبب‌های ذهنی توجه نماید.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۸۳۹

یک عنایت به ز صد گون اجتهاد

جهد را خوف است از صد گون فساد

یک «عنایت» زندگی که با فضاگشایی به دست می‌آید، بهتر از «صد» نوع سعی و کوشش ذهنی است؛ چراکه هرگونه تلاش و انرژی فاسدکننده من‌ذهنی که با دید همانیدگی‌ها صورت می‌گیرد هدف را در معرض «فساد» قرار داده و مانع رسیدن ما به آن می‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۱۳

هر چه صورت می‌وسیلت سازدش

زان وسیلت بحر، دُور اندازدش



انسان در من ذهنی برای رسیدن به «بحر» یکتایی خداوند هرچقدر هم که «وسیله» فراهم آورد، خداوند با همان «وسیله» او را از خود دور می‌کند. چراکه انسان می‌خواهد از طریق صورت‌ها و ابزارهای ذهنی به خداوند زنده شود و فضاگشایی نکرده، از قضا و کُن فکان الهی کمک نمی‌گیرد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۷

ترک کن این جبر را که بس تهی ست

تا بدانی سرّ سرّ جبر چیست

ای انسان، «جبر» من ذهنی و دیدن برحسب همانیدگی‌ها را که می‌گویند تو عوض شدنی نیستی و نباید از ذهن بیرون بروی را رها کرده، فضا را باز کن تا «سرّ سرّ جبر» و راز حقیقی آن را دریابی یعنی بفهمی که این بلاها و دردها را ماندن در ذهن و شرطی‌شدگی‌ها بر سر تو می‌آورد و باید از من ذهنی بیرون پریده، به فضای یکتایی بروی.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۸

ترک کن این جبر جمع مَنبَلان

تا خبر یابی از آن جبرِ چو جان

*مَنبَل: تنبل، کاهل، بیکار

«جبر» گروه تنبلان و کاهلان که ماندن در ذهن است را رها کن تا از آن جبری که مانند «جان» عزیز و گرانقدر است آگاهی پیدا کنی و با فضاگشایی و شکر و صبر به زندگی زنده شوی.

[جبر این است که طلا همیشه طلا باشد. ما از جنس خداوند هستیم و باید از جنس خداوند باقی بمانیم.]



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۶۸۲

مر تو را مشغولیی بخشد درون

که نپردازی از آن سوی برون

اگر فضا را به اندازه کافی در اطراف اتفاقات و وضعیت‌های زندگی‌ات باز کنی چنان مشغولیتی در درون پیدا می‌کنی که دیگر به همانیدگی‌ها توجهی نمی‌کنی.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۸

چون به من زنده شود این مُرده تن

جان من باشد که رو آرَد به من

[مولانا از زبان زندگی می‌گوید:] هرگاه انسانی که به‌عنوان هشیاری در من ذهنی مرده‌است مرکزش را عدم کند و تن مرده‌اش به رقص درآید و حقیقتاً به من زنده شود؛ درواقع این «جان من»، خود من، است که از قبر ذهن به‌سوی من می‌آید.

با تشکر:

تنظیم‌کننده متن: لیلا

گوینده: لیلا



منابع: برنامه ۹۱۹ گنج حضور (استاد پرویز شهبازی)

کتابهای تفسیر مثنوی (استاد کریم زمانی)

با تشکر: کارگروه خلاصه نویسی متن برنامه‌های گنج حضور

پایان



خلاصه شرح ابیات مثنوی و دیوان شمس، موضوع برنامه ۹۱۹ گنج حضور، بخش پنجم

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۹

من کنم او را ازین جان محتشم

جان که من بخشم، ببیند بخششم

[مولانا از زبان خدا می گوید:] من انسان فضاگشا را به وسیله جانی که از خود به او می بخشم، بزرگ و محتشم می کنم.

آن جانی که من به او عطا می کنم، در فضای گشوده شده درونش به جنبش درمی آید و بخشش مرا مشاهده می کند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۸۰

جان نامحرم نبیند روی دوست

جز همان جان کاصل او از کوی اوست

«جان نامحرم» که همان من ذهنی ست قادر به مشاهده روح خداوند نیست. تنها همان جان خداگونه ای که همانیدگی ها

را انداخته و اصل و منشأ آن، جان والای الهی است جمال خداوند را می بیند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۳

بنگر این کشتی خَلقان غرقِ عشق

ازدهایی گشت گویی حلقِ عشق

به کشتی من های ذهنی که همگی غرق در عشق و فضای یکتایی هستند نگاه کن که وقتی فضا را باز می کنند گویی

گویی عشق و فضای گشوده شده هم چون حلق ازدها باز می شود و من ذهنی و همانیدگی هایش را از مرکز انسان به کام

خویش می کشد و می بلعد.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۴

اَزدهایِ ناپدیدِ دلربا

عقلِ همچون کوه را او کهربا

عشق به خدا و زندگی مانند ازدهایِ ناپیدایی است که عقلِ من ذهنی را می‌رباید [و محو می‌کند] درست هم چون کهربایی که گاه را می‌رباید.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۵

عقلِ هر عطار کآگه شد از او

طَبَله‌ها را ریخت اندر آبِ جو

*طبله: صندوقچه

عقلِ هر عطاری که از عشق حقیقی و یکتا شدن با زندگی آگاه شود، چنان فضا را باز می‌کند که به جای فروشِ صندوقچه و طَبَقِ همانیدگی‌ها به مردم، آن‌ها را در جویِ آبِ زندگی می‌اندازد تا چیزی نماند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۶

رَو کزین جو بر نیایی تا ابد

لَمْ يَكُنْ حَقًّا لَهُ كُفْوًا أَحَدَ

وقتی از طریقِ فضاگشایی، عشق را حس کردی و با خدا یکی شدی و فهمیدی از جنس او هستی، هرگز نخواهی توانست از جویِ فضایِ یکتایی که آن را درک کرده‌ای بیرون بروی. پس متوجه می‌شوی همان طور که شبیه و همتایی برای بی‌نهایت و ابدیت خداوند وجود ندارد، تو نیز مثل و ماندنی نداری، در نتیجه دست از مقایسهٔ خودت با من‌های ذهنی و چیزهای این جهانی برمی‌داری.



قرآن کریم، سوره اخلاص (۱۱۲)، آیه ۴

«وَلَمْ يَكُنْ لَهُ كُفُوًا أَحَدٌ»

«و نه هیچ کس همتای اوست.»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۱

اگر نه عشق شمس‌الدین بدی در روز و شب ما را،

فراغت‌ها کجا بودی ز دام و از سبب ما را؟!

اگر هر لحظه فرصت فضاگشایی و عشق شمس‌الدین که همان عشق ما به خدا و زنده شدن به اوست برای ما وجود نمی‌داشت، ما هرگز از دام من‌ذهنی و سبب‌سازی‌های او آسوده و فارغ نمی‌شدیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۱

بت شهوت برآوردی، دمار از ما ز تاب خود،

اگر از تابش عشقش، نبودی تاب و تب، ما را

و اگر از تابش آفتاب عشق خدا که روشنی و گرما می‌بخشد، انرژی و توان نمی‌گرفتیم، بت من‌ذهنی با خواهش‌ها و شهوت‌ها و حرص‌هایش انرژی منفی همانیدگی‌ها را بر ما می‌تاباند و دمار از روزگار ما درمی‌آورد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴

علتی بتر ز پندار کمال

نیست اندر جان تو ای دودلال

*دودلال: صاحب‌ناز و کرشمه



ای من ذهنی فریب‌کار، هیچ بیماری و دردی بدتر از پندار کمال و توهم کامل بودن و نقص نداشتن در جان تو وجود ندارد
[و این توهم، بزرگ‌ترین مسئله‌ها را برای تو می‌سازد و مانع تبدیلیت به زندگی می‌شود.]

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۵

از دل و از دیده‌ات بس خون رود

تا ز تو این مُعْجَبی بیرون رود

*مُعْجَبی: خودبینی

باید «از دل و دیده‌ات» خون زیادی برود و دردهای هشیارانه زیادی بکشی تا این پندار کمال و عجب و خودبینی من ذهنی
از مرکزت خارج شود.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۶

عَلَّتِ ابلیسَ اَنَا خیری بدهست

وین مرض، در نفسِ هر مخلوق هست

بیماری شیطان این بود که می‌گفت: من از آدم بهترم. این بیماری و مرض در هر من ذهنی‌ای وجود دارد چون من ذهنی
نماینده شیطان است. [پس باید انسان روی خود کار کند و زحمت بکشد تا این عجب و خودپسندی و غرور از وجودش
بیرون رود.]

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۱۲

عشق و ناموس، ای برادر راست نیست

بر درِ ناموسِ ای عاشق مایست



*ناموس: در اینجا به معنی ابروی تصنعی من ذهنی است.

ای انسان، عشق به خدا با ابروی مصنوعی من ذهنی جور در نمی‌آید، پس بر در ناموس که تصویری توهمی و ناشی از پندار کمال من ذهنی است نایست.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۱۳

وقت آن آمد که من عریان شوم

نقش بگذارم، سراسر جان شوم

وقت آن رسیده که من از همانیدگی‌ها و نقش‌های من ذهنی عریان و خالی شوم. آن نقش‌ها را رها کنم و خود تماماً هشیاری حضور شوم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۱۴

ای عدو شرم و اندیشه بیا

که دریدم پرده شرم و حیا

[از زبان انسان فضاگشا می‌گوید:] ای دشمن حیا و عقل من ذهنی و اندیشه‌های همانیده که از جنس زندگی هستی، بیا که من پرده شرم و حیایی را که مانع زنده شدن به زندگی است با کمک تو پاره کرده‌ام.

حدیث

«الْحَيَاءُ يَمْنَعُ الْإِيمَانَ.»

«شرم، بازدارنده ایمان است.»



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۳۳۱

ایمنی بگذار و، جای خوف باش

بگذر از ناموس و رسوا باش و فاش

ای انسان ایمنی، شرم و پنهان کاری ات را که ناشی از ترس ریختنِ آبروی من ذهنی در نزد دیگران است کنار بگذار. جای خوف و بیم قرار بگیر و نترس. از ناموس و آبروی ذهنی بگذر و رسوا و فاش باش و بگذار آن آبرو جلوی مردم برود.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۶۱

از گرم دان این که می ترساندت

تا به مُلکِ ایمنی بنشاندت

این را از گرم و بزرگواری خدا بدان که تو را می ترساند تا فضاگشایی کنی و همانیدگی های آفل را بیندازی و او خودش را به مرکزت بیاورد و تو را به سرزمین امن زنده شدن به بی نهایتش برساند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۳۷

چاره آن دل عطای مُبدلی است

داد او را قابلیت شرط نیست

*مُبدل: بدَل کننده، تغییر دهنده

تنها چاره دلی که در ذهن مانده، عطای تبدیل کننده خداوند است؛ و شرط بخشش و عطای خدا، داشتن قابلیت که با ذهن سنجیده می شود نیست. [پس نباید من ذهنی را نگه داشت و با آن ادعای استعداد و قابلیت کرد.]



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۳۸

بلکه شرطِ قابلیتِ دادِ اوست

داد، لبّ و قابلیتِ هست پوست

*داد: عطا، بخشش

بلکه شرطِ قابلیت، بخشش و عطا و دادِ خداست و اوست که در ازای فضاگشایی، قابلیت و استعداد را عطا می‌کند. عدل و داد و بخشش حق مانند مغز و جوهر کار است و قابلیت و استعدادی که ذهن تجسم می‌کند مانند پوست است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۰

عاشقِ دلبرِ مرا شرم و حیا چرا بود؟

چونکه جمال این بود، رسمِ وفا چرا بود؟

[مولانا از زبان زندگی می‌گوید: عاشقِ دلبرِ من چرا باید به‌جای شرم و حیا و آبرویی که از عشق و تبدیل شدن می‌آید، شرم و حیای ذهنی داشته باشد؟ وقتی که «جمال» در فضاگشایی و تبدیل شدن به زندگی‌ست، چرا باید راه و رسم من ذهنی را رعایت کند و به آن وفادار باشد؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۰

لذتِ بی‌کرانه‌ای است، عشق شده‌ست نامِ او

قاعده خود شکایت است، و نه جفا چرا بود؟

وحدت انسان با خداوند لذتی بی‌کران و نامحدود است که «عشق» نام دارد. اساس و قاعده زندگی مردم، خواستن همانندگی‌ها و شکایتشان به دنبال ناکامی و به‌دست نیاموردن آن‌هاست. در نتیجه به‌جای وفا به الست و رضا و فضاگشایی، به خودشان جفا می‌کنند، وگرنه چرا باید جفا وجود می‌داشت؟



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۷۲

پیشِ بینا، شد خموشی نفعِ تو

بهرِ این آمدِ خطابِ اَنْصِتُوا

ای انسان، خاموش بودن و سکوت کردن در نزد کسانی مانند مولانا که عدم‌بین هستند به نفع توست. فرمان «انصتوا» یا خاموش باشید نیز به همین دلیل آمده است.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۲

نه تو اعطیناکَ کوثر خوانده‌ای؟

پس چرا خشکی و تشنه مانده‌ای؟

ای انسان مانده در ذهن، مگر در قرآن نخوانده‌ای که خدا کوثر، فراوانی و بی‌نهایت خودش را به بنده‌اش عطا کرده است؟ پس چرا در من‌ذهنی خشکیده و تشنه‌لب مانده و از برکات ایزدی دور شده‌ای؟

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۳

یا مگر فرعونی و کوثر چو نیل

بر تو خون گشته‌ست و ناخوش، ای علیل

یا شاید تو مانند «فرعون» هستی که با من‌ذهنی کمال‌طلب از کارگاه صنع خدا محروم شده‌ای و آب «کوثر» و فراوانی را که از آن‌ور می‌آید با افسانه من‌ذهنی تبدیل به مسئله و درد کرده‌ای که مانند رود «نیل» برای تو تبدیل به «خون» شده است.



حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۲۷۶

ساقیا، در گردش ساغر تعلل تا به چند؟

دور چون با عاشقان اُفتد تَسَلْسُلُ بایدش

[از زبان انسان گفته می‌شود:] خدایا چرا در دادن ساغر شراب عشق درنگ می‌کنی؟ وقتی عاشقانت با فضاگشایی شروع به خوردن آن شراب کنند و اولین جام را بنوشند، باید پشت سرهم و به تواتر نوشیدن را ادامه دهند. [به عبارت دیگر انسان پس از چشیدن شراب یکتایی نباید به حرف من‌های ذهنی گوش داده و از شراب ذهنی بخورد زیرا سبب تعلل و درنگ ساقی یعنی خداوند در دادن باده خواهد شد.]

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۴۲

مشتری شو تا بجنبد دست من

لعل زاید معدن آبست من

*آبست: آبستن

تو ای انسان مشتری زندگی باش و فضا را باز کن تا دست خداوند حرکت کرده و به کار آید و معدن الهی که آبستن لعل و جواهر حضور است، آن لعل و جواهر را بزاید و تقدیم کند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۴۳

مشتری گرچه که سست و بارد است

دعوت دین کن، که دعوت وارد است

*بارد: سرد



مشتری زندگی هرچند سست و بی حال و سرد است، ولی تو ای انسان عاشق، انرژی عشقی را پخش کن و از طریق کار روی خودت به مأموریت ضروریات که دعوت است ادامه بده تا هرکس نوبتش بشود دعوتت را قبول کند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۴۴

باز پَران کن حَمامِ روح گیر

در ره دعوت طریقِ نوح گیر

*حَمام: کبوتر

باز شکاری را به پرواز درآور تا برود و کبوتر روح را صید کند [یعنی پیام مولانا را برسان تا جانهای هشیار و آماده تبدیل شوند] و در راه دعوت دیگران، راه و رسم نوح را که سالهای متوالی دعوت می کرد در پیش گیر یعنی آن را متوقف نکن.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۴۵

خدمتی می کن برای کردگار

با قبول و ردِّ خلقت چه کار؟

[ای انسانی که با ایات مولانا روی خود کار کرده‌ای] به عنوان خدمت به دیگران سخنان مولانا را به ایشان منتقل کن. کاری به این که بپذیرند یا رد کنند نداشته باش. هشیاری‌های آماده جذب آن می شوند و روی خود کار می کنند. آن‌ها که آماده نیستند و نوبتشان نیست نمی کنند. تو اصرار نداشته باش.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۵۱۷

ده مَرُو، ده مرد را احق کند

عقل را بی نور و بی رونق کند



ای انسان، به روستا که نماد من‌ذهنی است وارد نشو و در آن منزل نگزین، زیرا ذهن و همانیده شدن با چیزها آدمی را احمق می‌کند، عقل و هشیاری ناظر را بی‌نور و بی‌برکت کرده و آن را تبدیل به هشیاری جسمی می‌نماید.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۵۱۸

قول پیغمبر شنو ای مجتبی

گور عقل آمد وطن در روستا

ای انسان برگزیده، سخن حضرت رسول را گوش کن که می‌فرماید: اقامت کردن در روستا یعنی ذهن همانیده درواقع گور عقل کل است؛ به عبارتی خرد انسان در همانیدگی و من‌ذهنی می‌میرد.

حدیث

«لَا تَسْكُنِ الْكُفُورَ فَإِنَّ سَاكِنَ الْكُفُورِ كَسَاكِنِ الْقُبُورِ.»

«در روستا منزل مگزین که ساکن در روستا همچون ساکن در قبر است.»

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۵۱۹

هر که در رُستا بُودِ روزی و شام

تا به ماهی عقل او نَبُود تمام

*رُستا: مخفف روستا

هرکس حتی اگر یک روز و یک شب در روستا که نماد ذهن است زندگی کند، عقل و خردی که از منشأ هشیاری حضور در او وجود دارد، تا یک ماه [یعنی مدتی چندبرابرِ ماندن در ذهن] ناقص و ناکارآمد خواهد بود.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۳۴

طَهْرًا بَيْتِي بِيَانِ پَاكِي اسْت

گنجِ نورِ اسْت، ارِ طَلْسَمِشِ خَاكِي اسْت

*طَهْرًا بَيْتِي: خانه‌ام را پاک کنید.

خانهٔ دل و فضای درون را باید از همانیدگی‌ها پاک و تبدیل به گنجینهٔ هشیاری الهی کرد. طلسم این کار، فضاگشایی و توجه نکردن به خواسته‌های من‌ذهنی است تا بدین ترتیب گنجی که زیر آن است یعنی انوار الهی، پدیدار شود.

قرآن کریم، سورهٔ بقره (۲)، آیهٔ ۱۲۵

«... وَعَهْدَنَا إِلَىٰ إِبْرَاهِيمَ وَإِسْمَاعِيلَ أَنْ طَهِّرَا بَيْتِيَ لِلطَّائِفِينَ وَالْعَاكِفِينَ وَالرُّكَّعِ السُّجُودِ.»

«... و ما به ابراهیم و اسماعیل امر کردیم که خانه‌ام را پاک کنید برای طواف کنندگان و مجاوران و رکوع کنندگان و سجده کنندگان.»

با تشکر:

تنظیم‌کننده متن: فرزانه

گوینده: فرزانه



منابع: برنامه ۹۱۹ گنج حضور (استاد پرویز شهبازی)

کتابهای تفسیر مثنوی (استاد کریم زمانی)

با تشکر: کارگروه خلاصه نویسی متن برنامه‌های گنج حضور

پایان



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com